

با خودم به بهانه ی زهرا...

محمد علی اصفهانی

اعتراف می کنم که هیچ وقت نتوانستم هیچ خبری و گزارشی و نوشته یی را در باره ی زهرا تا آخر بخوانم. همیشه وقتی شروع به خواندن می کردم بغض گلویم را می گرفت. و می ترسیدم. می ترسیدم که گریه کنم.

نه این که از گریه کردن می ترسیدم. نه. هیچ وقت از گریه کردن نترسیده ام من. اما آن که زهرا را کشت، می خواست که من گریه کنم. و من نمی خواستم. درست به خاطر این که او می خواست.

این اندازه را اما در سرگذشت زهرا خوانده ام که او همسن انقلاب است. انقلابی که آخوند آن را نربود؛ بلکه خود ما آن را به او تقدیم کردیم.

با دست های خودمان.

و دروغ می گوئیم اگر که بگوئیم نه!

دروغ می گوئیم تا دست های به خون آغشته مان را بشوئیم. تا خودمان را و دیگران را بفریبیم. تا زهرا و زهرا ها نفهمند که پدران و مادرانشان قاتلند. قاتل او و او ها. که پدران و مادرانشان، انقلابی را که می رفت تا آن ها را از ۲۵ قرن ننگ نجات دهد، به کفن دزدان گورستان ها سپردند. به آن ها که از کفن های دزدیده، عمامه و تحت الحنک و لبّاده ساخته بودند...

تمام این شب ها و روز های بعد از زهرا می خواستم برای او

چیزی بنویسم. و نمی شد.
و حالا هم هنوز نشده است.
و هیچ وقت هم فکر می کنم که نشود.
گفتم پس اقلّاً او را بهانه کنم و با خودم حرف بزنم تا بغضم بترکد
و خلاص شوم.
او را بهانه کردم و با خودم حرف زدم.
اما بغضم نترکید و خلاص نشدم.
و هیچ وقت هم فکر می کنم که نخواهد ترکید و خلاص نخواهم
شد.

خوابی ندیده باز مرا امشب
بیدار می کند

بغضی نهفته باز خودش را
بر بستری که بستر من نیست
آوار می کند

]] بغضی نهفته باز
خوابی ندیده را
آشفته کرده است]]

نفرین کنان کنار پنجره ی من
در کوچه پی به سادگی بن بست
وقتی که پرده را کشیدم و رفتم
مردی

دیدم نشست

]] فریادِ گفته را

امشب کسی کنار پنجره ی من
در قالب شکسته ی نفرینی
ناگفته کرده است **[[**

دستی از آن طرف

- آن سوی زندگی -

انگشت های استخوانی خود را
بر من نشان گرفت

از من کسی که مثل خود من بود
از من کسی
اما امان گرفت

]] می خواستم

در آن طرف

- آن سوی زندگی -

]] خود را دوباره باز بیابم

برخاستم

و باز نشستم

چشمم گشوده بود به چیزی

چشم گشوده را

بستم

]] گفتم به خویش:

وقتی برای رفتن

فعلاً همیشه هست

حالا ولی

من خسته ام

و لازم است بخوابم]]

چشمی که رنگ های مرده ی دَرهم را

دیگر نمی شناخت

در پای دار قالی نابافته

خون می گریست

تاریک بود

مثل سیاهی

هر جا.

تاریک بود مثل پشم های مبهم رنگینی

که دست های کوچک و معصومی

می ریست

]] در نقش های بی در و پیکر

پیکر نبود، ولی در بود

در، بسته بود ولی اَمّا]]

یک تکدرخت
یک تکدرخت، تشنه، سوخته، بی برگ
با خود، تیر به دست
دنبال خویش
می گشت

یک خویش خسته
خسته، شکسته
در وهم دورمانده ی یک دشت

]] هر چند ریشه یی
در خاک مانده بود
- شاید بیهوده نه -
هنوز ولی بر جا [[

مردی کنار چارپایه به خود خندید
وقتی طناب را
در دست های مرتعش خود دید

تصویر رنگ باخته یی را
از جیب پاره پوره درآورد
آن را نگاه کرد
و بوسید

]] مردی در انتهای اول خود بود

در انتهای اول خود مردی
تا ابتدای آخر خود می رفت []

سنگی
پرتاب شد
و گفتی
از شاخه پی
افتاد یا پرید

خونی سیاه رنگ
از پیکری
در گوشه پی چکید

[] گویا زنی
قبلاً گذشته بود از آنجا
کبریت توی دست و
لباسی
از نفت []

در چارراه
تو جار می زدی:
«آهای! آی! کجا بید؟»

(یادت نرفته است گمان می کنم هنوز)
«آهای! آی! بیا بید!»

]] در پای چارپایه، غلغلغله پی بود

لولیده در هم، خلق

فریاد «مرگ بر»

فریاد مرگ]]

غرید...

ابری سیاه

غرید.

ابری سیاه.

غرید

ابری سیاه.

ابری سیاه. آه!

]] آن وقت:

باران نه. هیچ.

تنها: تگرگ]]

ماندیم و باز

زنجیر بود

شَلَّاق بود

میدان تیر

وَ حلقه های دار

گفتی
خودت،
خودت تو به من گفتی:
«بیهوده بود
بیهوده بود
بیهوده بود
انگار»

]] بیهودگی
گاهی
باهودگیست - نمی دانی؟]]

تا از کجای راه
(یا ناکجای راه)
راهی گشودنیست
«بیهوده»
بیهوده نیست!

]] فرمان ایست داد کسی، یعنی:
دیگر نایست!

من می روم
چه طور؟ تو می مانی؟]]

نهم آذر ۱۳۸۶
محمد علی اصفهانی
www.ghoghnoos.org